

مرا بخر

وقتی مادر گفت، تاکسی لگنمان چند بار در راه یزد اصفهان، خراب شده است و آخر هم بکسور کردند و برگشتن، قلبم پر از درد شد

اگر من جای پدرم بودم بیشتر از یک سیلی میزدم

اما او به یک چک ابدار بسنده کرد و رفت داخل اتاق خواب

دستم را روی گونه سیلی خورده ام گذاشته ام، درد چهره خسته، چشمان به خون نشسته و دستهایی که ته مانده سیاهی روغن موتور هنوز رویش بود بیشتر از درد سیلی بود که خوردم، غرور خورد شده اش مثل بختک راه نفسم را گرفت است

-میثم جان بلند شو مادر، برو بخوام، ساعت نزدیک دوازده است، صدایش پر از غم است

کنارم می نشیند و از روی مهر سرم را میبوسد و میگوید اشکال ندارد کاریست که شده، بیشتر اب میشوم. دلم برای درماندگی مادرم می سوزد

ارام زمزمه میکنم

-بیخشید، و بغضم را بسختی قورت میدهم مزه اشکهایم دهانم را تلخ کرده است نمیدانم چطور قضیه را به پدرم گفته بود و او را از میانه را باز گردانده بود خم میشوم تا دستش را ببوسم شاید دل شکسته اش کمی آرام شود نمیگذارد

لبخند سردی روی لبش مینشیند و میرود به سمت اتاق خواب

سرم سنگین شده است آرام سرش میدم روی دسته مبل، اشک مثل سیل جاری میشود

ساعت ۴ که از کلاس تقویتی کنکور به خانه رسیدم کسی نبود

گوشی را برداشتم . شماره مادرم را گرفتم . محال بود این ساعت مادر خانه نباشد . میدانست وقتی از کلاس می ایم خیلی گرسنه و خسته ام

-سلام مامان جان کجایی ؟

-سلام میثم جان دورت بگردم

(صدای خوشحال و ذوق زده اش در گوشم پیچید)

-کجایید مامان

-تو راه تهران

-تهران برای چی؟؟؟

-میثم جان بهت بگم باورت نمی شود (از پشت گوشی هم میشد هیجان و شادیش را فهمید) یعنی هنوز خودمان هم باورمان نمیشود ،

- مگر چه شده ؟؟

فریاد مریم را میشنوم که دارد با خوشحالی من را صدا میزند

-داداش میثم داداش میثم . بابا ماشین برنده شده هورا و همراه فریادش شروع به دست زدن میکند

مبهوت و گیج به دیوار زیر لب زمزمه میکنم ماشین و صدای مادرم را میشنوم

-ناهارت را روی گاز گذاشتم . ما امشب میریم خانه خالت که فردا صبح بریم کارخانه ایران خودرو ، شب تنها نمان ، برو پیش دوست .

همطور بهت زده گوش میکنم

-میثم فکرش را بکن ماشین را اگر بفروشیم پول عمل قلب عمه ات جور میشودحتی میتوانیم تا کسی را هم عوض کنیم ، تا پدرت دیگرانقدر حرص نخورد . میثم وقتی بابات عکس نامه

برنده شدن ماشین را داخل گروه خانوادگی گذاشت همه خوشحال شدن و تبریک گفتن ان
شاله فردا که بیایم عمه را میبریم بیمارستان. نمیدانی پدرت چقدر....
با شنیدن کلمه نامه برق از سرم پرید ناخودآگاه رها شدم روی میل. دل آشوب شدم چیزی
اتفاق افتاده بود که هنوز نمیتوانستم هضمش کنم. نفهمیدم چطور تلفن را قطع کردم، برنامه
ایتا را باز کردم رفتم سراغ گروه خانوادگی
خدایا؟؟؟! خودش بود نامه ای که با کریم تایپ کرده بودیم. چرا امروز؟؟؟؟ قرار نبود امروز
بیاورد، قرار مان فردا پنجشنبه بود که من کلاس نداشتم و خانه بودم

چند روز پیش که کریم زنگ آخر، گیر داد حالا که معلم نیامده است بازی جرات یا حقیقت راه
ببندازیم. وقتی نوبت به من رسید هر چیزی را فکر میکردم الا همچین کار احمقانه ای را و من خر را
بگو که برای کم نیاوردن جلوی بچه ها قبول کردم. نمیخواستم باز دستم ببندازند که بچه ننه هستم.
کاش مثل رسول از همان اول خودم را کنار میکشیدم از این بازی
تصویر چرخش شیشه اب که در میان ما دور میزد عذابم میدهد. ای کاش....
نفس حبس شده در سینه ام را با حرص بیرون میدهم.... لعنتی، کریم!!! دستم به تو برسد بیچارت
میکنم

از شدت خشم دندانهایم به هم فشرده میشود و با غیض مشتم را گره میکنم از این فکر که این کار
، کار خود نامردش است خشمگین میشوم
فکر کنم آنروز که در مورد ارزوی برنده شدن در مسابقه نامگذاری ماشین را برایش گفتم همین نقشه
شوم را کشید. نمونه نامه را خودش از روی اینترنت پیدا کرد و قرار شد خودش به دست برادر سلمان

که در اداره پست کار میکند برساند و به من گفت تو فقط دوربین را حاضر کن و از خوشحالی خانوادت در هنگام خواندن نامه فیلم بگیر همین، بعد هم بگو که شوخی بود و فیلم را پاک کن این که دیگر کاری ندارد و من فکر نمی‌کردم آخر این شوخی بشود غرور شکسته پدرم حتما فهمیده که پدرم، نامه را باور کرده است. ماما یقیناً قبل از رفتنشان سفارش من را به مادر کریم کرده است، غیض شدید درونم را مثل آتشفشان شعله ور میکند تصور اینکه شنبه تمام مدرسه را پر میکند از این خبر، قلبم درد میگیرد

صبح که از خواب بیدار شدم گردنم به شدت درد میکرد نمیتوانم کی روی مبل خوابم برده بود. زدم بیرون، داشتم از درون به خاطر خوردن غرور پدرم متلاشی میشدم سردرد امانم را بریده بود نمیتوانستم کجا بروم بی هدف فقط راه میرفتم نمیتوانم کی به امام زاده پایین محلمان رسیدم. گنبد را که دیدم زدم زیر گریه و دویدم داخل حرم خدا را شکر اول صبح خلوت بود چسبیدم به ضریح،

از داخل شبکه های ضریح، حاج حسین را میبینم که مشغول جارو کردن است با اینکه حدود ۷۰ سال را دارد اما نمیگذارد تا وقتی او هست کسی کارهای هیات را که هر شب در امام زاده برگزار میشود را انجام دهد میگوید. آرام وبا دقت خاصی با جاروی چوبی زیر و روی فرش را میتکاند جارو میزند صدایش به صورت زمزمه زیبایی به گوش میرسد از سوز صدایش بغضم میگیرد. همانطور که نگاهم به صورت نورانی حاج حسین است به امام زاده میگویم

-میشود به خاطر امام حسین به من کمک کنید؟؟ هیچ کسی را ندارم که به سراغش بروم.

میدانم ادم خیلی خوبی نیستم و زیاد هیت نمایم اما قول میدم، قسم میخورم، اگر پول عمل عمه را جور کنید (یاد چتهای پدرم در گروه خانوادگی و وعده های که بعد از گرفتن ماشین به عمه داده است می افتم) نفس عمیقی میکشم و میگویم

-دیگر همه نمازهام را میخوانم حتی انهایی را که بیچاندم را قضا میکنم ،همه روزه هایم را کامل میگیرم هر شب میایم هیت و کار میکنم هر کاری باشد سرم را از خجالت پایین انداخته ام میگویم میدانم اشتباه کرده ام اما عمه خیلی جوان است به خاطر ابروی پدرم این پول را جور کنید از تصور اینکه چطور باید به عمه که حالا امید زیادی در دلش خانه کرده بگوییم تمام این جریان یک شوخی بچه گانه بوده است احساس عذاب وجدان میکنم مغموم و نادم میگویم

-قول میدم به همون قران که روی طاقچه اتاقم است قسم میخورم دیگر کار اشتباهی نکنم . بعد زمزمه وار میگویم

-قول میدم دیگر با کریم جلوی مدرسه دخترانه نروم قسم میخورم و از خجالت سرم را پایین می اندازم . یاد سیگار کشیدن پنهانیم می افتم خجالت زده ادامه میدهم به خدا فقط همان یکبار بود دیگر از کنارش هم رد نمیشوم .

با ناامیدی تمام نفسم را بیرون میدهم و میگویم

-من را به خاطر امام حسین بخر و نگذار ابروی پدرم برود

طنین صدای مهربانی را از پشت سرم میشنوم بر میگردم نگاهم می افت به نگاه گرم حاج حسین ،نمیدانم کی امد بود کنارم ،خودم را جمع و جور میکنم سینی چای را جلوی من میگیرد با تردید چای را میگیرم به بهانه پاک کردن شبکه های ضریح میشیند کنارم و میپرسد

-کلاس چندمی؟؟

زیر لب ذکر میگوید

-کلاس یازده

-اسمت چیست؟؟؟ خیلی این هیات نمای درست است ؟؟؟آخر من بچه های هیات را تا حدودی

میشناسم

-اسم میثم است با رسول اکبری چند بار امدم

-میثم خالی !!!؟؟؟؟ اقا رسول را میشناسم

-چای را برمیدارم کمی مینوشم با نبات شیرینش کرده است به جانم مینشیند. نگاهش به ضریح است و منتظر جواب سوالش

-میثم بابا پور

خب اقا میثم باباپور ان شالله بیشتر هیات بینیمت و بعد با کمک گرفتن از زمین ،یا علی کشداری میگوید بلند میشود

رو به ضریح دستش را بالا میاورد و زیر لب دعایی میکند و آرام و اهسته میروود به سمت ابدار خانه

یک هفته ازان روز در امام زاده گذشته است که برای دیدن عمه به بیمارستان میروم

وقتی داخل اتاق شدم از دیدن حاج حسین در لباس پزشکی که بالای سر عمه ایستاده بود شوک میشوم

متحیر جلو در میایستم و سلام بریده بریده ی از دهانم خارج میشود

با لبخند جواب سلامم را میدهد ودرحالی که از اتاق خارج میشود آرام میگوید :

-اقا میثم ان شالله از امشب برای ادای نذرت به امام زاده میایی؟؟

(از خجالت نمیتوانم سرم را بالا بیاورم نمیدانم چقدر از حرفهای آن روز مرا شنیده است)

-حتما می ایم

لبخند میزند و میگوید منتظرت هستم

گلیگانی (گلی) ۱۴۰۱/۸/۱۵